



«موش‌ها» از سال‌های بسیار دور ساکن محله‌ای بودند که در فاصله دامنه یکی از تپه‌های شمالی شهر تهران تا اتوبانی که شمال و جنوب تهران را به هم وصل می‌کرد شکل گرفته بود. سال‌ها بود مهاجران به تهران، در آلونک‌ها و خانه‌های سُست ساخته شده در آن زندگی می‌کردند. موش‌ها را همه اهالی محل به خاطر داشتند. آن‌ها از سال‌های دور همنشین اهالی این محل بودند. موش‌های کوچک از اهالی محل فراری بودند. یکی از تفریح‌های پسر بچه‌های محله، شکار بچه موش‌ها و انداختن آن‌ها داخل آتش و لذت بردن از صدای جیغ‌های ریزی بود که از این موجودات شنیده می‌شد، اما موش‌های بزرگ‌تر به راحتی در محله رفت و آمد می‌کردند و پسر بچه‌های بازیگوش محل از نزدیک شدن به آن‌ها وحشت داشتند. موش‌های بزرگ با موهای قهوه‌ای تیره، چشم‌های ریز و براق و گوش‌هایی که شبیه قیف بود، از دیدن آدم‌ها نمی‌ترسیدند و به زندگی آرام و مسالمت‌آمیز در کنار آدم‌ها عادت کرده بودند.

حالا چند ماهی می‌شد سر و کله «موش‌های آدم‌خوار» در محله پیدا

شده بود. چند نفری از اهالی محل که این موجودات را دیده بودند، با آب و تاب به هم‌محلّه‌ای‌ها می‌گفتند این موش‌ها جثه‌ای اندازه گربه دارند و با دیدن آدم‌ها فرار نمی‌کنند، می‌ایستند و زُل می‌زنند در چشم‌های آدم و تا وقتی سنگی به طرفشان پرتاب نشود، از جایشان تکان نمی‌خورند.

بعد از گذشت چند ماه از پیدا شدن سر و کله این موش‌های آدم‌خوار، از صد و هفده خانواده ساکن محلّه، صد و یازده نفر از آن‌ها خانه‌هایشان را فروختند و محلّه را ترک کردند. صاحبان این خانه‌ها در سال‌هایی که بالا رفتن قیمت نفت ثروت زیادی را نصیب ایران کرده بود، به تهران آمده بودند تا سهمی از ثروت و خوشبختی دورانی که ایران «شاه» داشت، نصیب خود کنند اما درآمدی که از کارگری و شغل‌های حاشیه‌ای نصیب آن‌ها شد، فقط برای آن‌ها این امکان را ایجاد کرد تا در این زمین بی‌صاحب حاشیه اتوبان که زمانی محل استقرار کارگاه‌های ساخت اتوبان بود ساکن شوند و با حلبی و تخته‌پاره، شبانه‌خانه‌هایی کوچک بسازند. خانه‌هایی که به مرور به محل توزیع مواد مخدر و سکونت تن‌فروشان ارزان‌قیمت تبدیل شد.

خانواده‌هایی که حتی با دیدن موش‌های آدم‌خوار حاضر به ترک محلّه نبودند، مهاجرانی بودند که درآمد اندک آن‌ها اجازه نمی‌داد در جایی جز این محلّه صاحب خانه شوند. در میان این مهاجران سه خانواده افغان هم زندگی می‌کردند. آن‌ها که از دست طالبان و القاعده به ایران پناه آورده بودند، ترسی از موش‌های آدم‌خوار نداشتند، اما آن‌ها هم سرانجام محلّه را ترک کردند.

یکی از شب‌های تابستان سال ۱۳۹۱ با صدای فریادهای خانواده‌ای افغانی، آرامش شبانه محلّه به هم ریخت. «نجیب» و همسرش «خاتون» از سه سال قبل ساکن محلّه شده بودند. این زن و شوهر هیچ‌گاه صاحب فرزند نشده بودند. شوهر، نگهبان ساختمانی بود که در آن نزدیکی در

حال ساخت بود. آن شب یکی از اقوام نجیب میهمان آنها بودند. زن و شوهری جوان که به تازگی صاحب فرزند شده بودند، به خانه نجیب آمده بودند. آنها در حیاط کوچک خانه در حال گپ زدن بودند که تلویزیون خبری درباره افغانستان پخش کرد. خبر دقیقی قبل به دست گوینده رسیده بود و همین جمله کافی بود تا آنها را از داخل حیاط برای شنیدن خبر بمب‌گذاری جدید در کشور زادگاهشان به اتاق بکشاند. با رفتن آدم‌بزرگ‌ها، نوزاد روی تخت داخل حیاط تنها ماند و برای موشی که از سر شب در گوشه حیاط کمین کرده بود و منتظر ته‌مانده غذای خانواده بود، فرصتی فراهم شد تا سراغ نوزاد برود، این موجود لطیف را به دندان بگیرد و از تونلی که در زیر باغچه حفر کرده بود، نوزاد را به دهلیزهای تو در تو و پُر پیچ و خمی که به لانه زیرزمینی موش‌ها منتهی می‌شد منتقل کند و پس از مدت‌ها با موش‌های دیگر غذایی لذیذ بخورند.

هیچ‌کس صدای جیغ‌های کودک را نشنید. شاید وقتی بدنش زیر دندان‌های بلند موش‌ها جویده می‌شد، تصور می‌کرد مادرش او را نوازش می‌کند. شاید درد کوتاهی را تحمل کرده بود تا جانی که چند ماه قبل در کالبدش دمیده شده بود به جان آفرینش تسلیم کند. شاید هم وقتی مادر و پدر با جای خالی او در حیاط مواجه شدند و زیر نور چراغ‌قوه صاحب‌خانه، حفره بزرگ کنار باغچه را پیدا کردند، جان به جان آفرین تسلیم کرده و ضجه‌های مادرش را نشنیده بود. اما ضجه‌های مادر اهالی محل را دم در خانه کشاند. آنها زنی را دیدند که خراش‌های عمیقی روی چهره‌اش ایجاد شده بود و همچنان ناخن به صورت می‌کشید. مردی جوان سعی کرد زن را از جا بلند کند، اما زن از دست‌های قدرتمند مرد فرار کرد و خود را به حفره‌ای رساند که موش از آن بیرون آمده بود. مرد عجله داشت قبل از آنکه مأموران پلیس برسند از محله فرار کند. مرد افغان دوست نداشت با سؤال و جواب پلیس، به

خاطر نداشتن مدارک شناسایی گرفتار قانون شود و کارش در موتورخانه یک مجتمع مسکونی را از دست بدهد و دوباره مجبور به بازگشت به افغانستان شود.

از کودک فقط جغجغه‌ای روی تخت مانده بود و کلاهی که در نزدیکی باغچه افتاده بود. خبر خیلی زود در محله دهان به دهان شد و چند روز بعد راهش را از طریق اینترنت به گوشی‌های مردم باز کرد: «موش‌های آدم‌خوار نوزاد خانواده‌ای را ربوند و زنده زنده خوردند!» کارگران مجتمع در حال ساخت نزدیک خانه‌های آن محل نیز این خبر را شنیدند و فیلم را در گوشی‌های خود به همدیگر نشان دادند. محله نام تازه‌ای پیدا کرده بود. «موش‌آباد!»

در روزهای بعد باز هم موش‌های آدم‌خوار به مردم حمله کردند. تابستان به آخر نرسیده باقیمانده خانه‌های محل به فروش رفت و اهالی پیش از آنکه خود یا فرزندانشان طعمه موش‌های آدم‌خوار شوند، با پولی که به دست آورده بودند خانه‌هایی در شهرک‌های حاشیه تهران تهیه و از محله اسباب‌کشی کردند. پس از آن بود که لودرها به جان «موش‌آباد» افتادند و تمامی زمین‌هایی که از پنجاه سال قبل میزبان میهمان‌های سرزده شده بودند، یک شخم زدند و زیر و رو کردند. پس از آن کولونی موش‌ها زیر خروارها بتن و میلگرد دفن شد و خیلی زود تورهای فلزی با تابلوهایی که نشان می‌داد این مکان توسط دوربین‌های مداربسته کنترل می‌شود، دور تا دور موش‌آباد را محصور کرد تا این محله، آدم‌ها و اتفاق‌هایش برای همیشه به خاطره شفاهی مردم تهران بپیوندد.